

از انتشارات مجلهٔ یغما

در کوهستانهای سویس

بقلم :

سید محمد علی جمال‌زاده

شهریور ۱۳۳۲

چاپخانهٔ مجلس



پردهٔ نقاشی از آثار نقاش روسی «کراوچنکو»
در این تصویر گورکی را نشان میدهد درحالیکه منظومهٔ خود :
« دختر جوان ومرگ »
را برای استالین ومولوتوف و وروشیلوف میخواند .

گورکی

گورکی دوست و حامی مردمان خُرد پا و کارکن است چنانکه از زبان یکنفر از قهرمانهای کتابهای خود موسوم به «نیل» که در خط آهن مکانیسین است میگوید: «ارباب کسی است که کار میکند»

و باز درجای دیگری از کتابهای خود چنین گفته: «در تمام عمرم درنظر من قهرمان واقعی کسانی بوده‌اند که از کار کردن خوششان میآید و بلدند کار بکنند، کسانی که منظورشان در زندگانی استفاده از نیروهای انسانی باشد در راه خلاقیّت و درطریق زیبائی بخشیدن بخاك وزمین و فراهم ساختن اسباب زندگانی و زیستنی که شایستهٔ مقام آدمیت باشد».

کسانی که گورکی‌را خوب میشناسند معتقدند که بهترین مظهر افکار وعقاید او همانا همین منظومهٔ «دختر جوان و مرگ» است که در سال ۱۸۹۲ میلادی نوشته است و چنین حکایت نموده که در روز ۱۱ اکتبر ۱۹۳۱ استالین و مولوتوف و وروشیلوف بدیدنم آمدند وضمن صحبت سخن از گوته شاعر آلمانی و «فوست» شاهکار او بمیان آمد و من گفتم که من نیز وقتی اشعاری ساخته‌ام و باصرار استالین آوردم و برایشان خواندم که همین قصهٔ «دختر جوان و مرگ» باشد و حکایت غلبه و فیروزی عشق بر مرگ است. همینکه قصه پایان یافت استالین در روی صفحهٔ آخر این جمله‌را نوشت: «**این قصه از «فوست» هم قوی‌تر است**».

یك روز با گورکی در کوهستانهای سویس

بقلم سید محمدعلی جمالزاده

چند روز است که برای گذراندن تعطیل تابستان و استراحت بدین ناحیهٔ کوهستانی پرآب و پرجنگل که وحشی‌ترین قسمتهای خاك سویس است آمده‌ایم. اینجا ناحیهٔ کوهستانی «آنگادین» وایالت مستقل «گریزون» است که مردمش برای خود زبان وعادات و رسوم مخصوصی‌دارند. گریزون دارای یکصد وپنجاه دره است و در هردره رودخانه‌ای جاری است وبسیاری از آن دره‌ها دارای یك یا چند دریاچه است. دیروز دربین گردش وسیاحت بشهر کوچك و زیبای معروف «سن موریس» رسیدیم که مخصوصاً در فصل زمستان وعده گاه ورزشکاران دنیاست و بسیاری از مردم فارغبال و خوشگذران از هرطرف برای عیش و نوش و ورزشهای زمستانی واستراحت وتقویت مزاج بدینجا میآیند. میگویند درعین سرما که برف زمین وزمان را میپوشاند آفتاب این شهر بقدری گرم است که تابستان‌را بخاطر میآورد وباندازه‌ای برای تقویت مزاج مفید ومؤثراست که کارِ بهترین دواهای مُقوّی‌را میکند ونتیجهٔ قویترین ویتامین‌های معروف را میدهد.

در روی تپهٔ سبزوخرمی بنائی دیدیم همه ازسنگ که طرزساختمان و معماری آن گنبد مسجدهای خودمان را بخاطر میآورد. معلوم شد موزه‌ایست که یکنفر از صاحبان خیربرای پرده‌های نقاشی «سگانتی‌نی» نام از نقاشان نامی‌این‌ناحیه ساخته‌است وتنها انحصار بنقاشیهای او دارد. پولی دادیم و وارد شدیم. درمقابل درِ موزه و مُشرف بدریاچه یکنفر مجسمه‌ساز از سنگ مرمر برّاق که مثل اشك چشم میدرخشید بدن پرلطف و پرپیچ دختری بیرون آورده که هنوز کاملا از قید سنگ آزاد نشده است وهمانطور که اسم آن مجسّمه که «آزاد شدن روح و معنی از ماده» است میرساند باید مظهر روح پاك و منور باشد که از دل مادهٔ خشن کم کم بیرون میافتد.

پرده‌های نقاشی «سگانتی‌نی» که بدونِ استثناءِ تماماً مناظر و مجالس و اشخاص و حیوانات همین ناحیه را نشان میدهد عموماً مناظر کوهستانی است باطلوع و غروب



دهکدهٔ بسیار باصفای سیلس بارتفاع ۱۸۰۰ متر در ایالت مستقل گریزون از ایالتهای مستقل یا کانتونهای بیست ودوگانهٔ سویس در ناحیهٔ کوهستانی معروف به «آنگادین» با نمایش دریاچه های سیلس وفکس

آفتاب و چوپانها باالباسهای محلّی خودشان ودختران روستائی که مشغول دوشیدن شیر از گاو هستند ودهقانهائی که بذر میپاشند ومحصول را خرمن میکنند وهیزم‌شکنهای تبر بدست که درختهای کهن را درسینهٔ جنگلها ازپا درمیآورند وهکذا مناظر ومجالس بسیارِ دیگری .

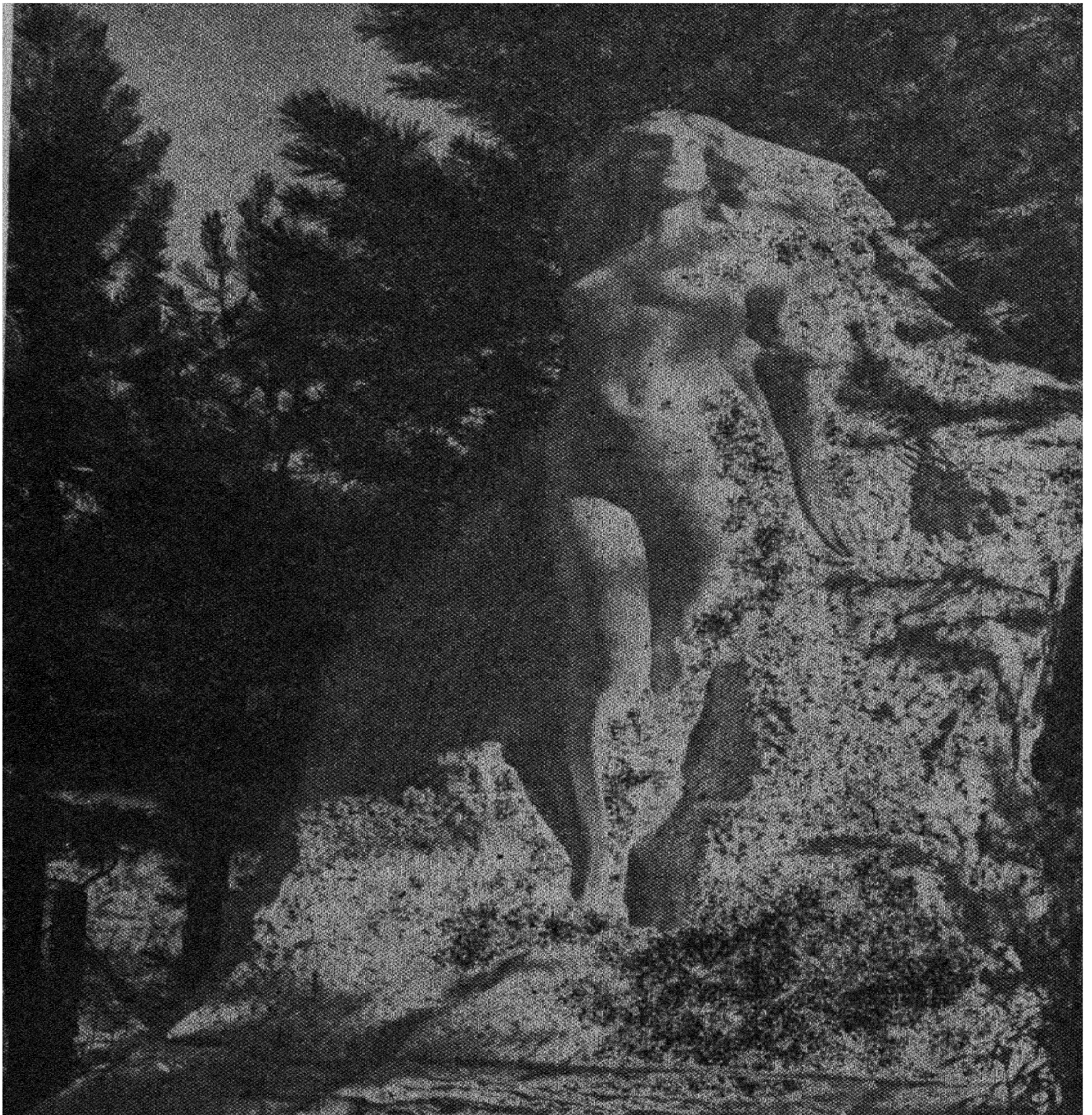
درمراجعت بدهکدهٔ کوچکی که درآنجا منزل داریم وموسوم‌است به «سیلس» متوجه لوحه‌ای شدیم که بجلوی خانهٔ محقری نصب کرده بودند وروی آن این کلمات نوشته شده بود « کتابخانهٔ سیّار » .

چون گاو حاجی ملاآقاسی داخل شدیم . پیرزن روستائی خوشروئی میان دو سنّ درپشت بساط بود . معلوم شد کتابخانه ضمناً دکان عطاری هم هست و آن زن‌هم عطار است وهم کتابدار و درواقع کار شاعر نامی خودمان عطار را میکند . میگفت چون شهر و کتابخانه دوراست ویکدسته از دهاتی‌ها مخصوصاً دخترها و پیرزنها برای خرید کتاب نمیتوانند هرروز بشهربروند این کتابخانه را ترتیب داده‌ام ودرمقابل‌وجه مختصری کتاب امانت میدهم که هرکس‌میتواند بمنزل خود ببرد وبخواند وپس‌بیاورد . میگفت چون عایداتم از عطاری برای معاشم کافی است عواید کتابخانه را صرف خود کتابخانه میکنم ویا کتابهای فرسوده را تجدید میکنم ویا کتاب تازه میخرم .

درمیان کتابهایش کتابی دیدم بزبان فرانسه که اسم نویسنده وعنوان آن‌جلب وجّهم‌را نمود . کتابی‌است ازنویسندهٔ معروف روسی «ماکسیم گورکی» وموسوم‌است به «زندگانی طفولیت من» . وام گرفتم وبمنزل آوردم و در زیرآفتاب دلپذیر بیرون چمن و علفهای خوشبو افتادم و مشغول خواندن شدم . لذت فراوان‌بردم و اکنون که بپایان رسیده میخواهم مطالبی از آنرا برای خوانندگان گرامی مجلهٔ عزیز « یغما » ازین گوشهٔ دور افتاده و بی‌صدای دنیا بارمغان بفرستم .



چنانکه میدانید گورکی یکی‌از پنج‌تن مشهورترین نویسندگان روسیه‌است وهمانطور که **تولستوئی** باقلم توانای خود ظاهر وباطن‌مردم روسیه و زندگانی آنهارا اعمّ از زندگانی خصوصی یا عمومی در ضمن صدها و هزارها مجلس و پرده‌های زنده



مجسمه‌ایست که بنام نقاش معروف سویسی سگانتی‌نی درمقابل موزه‌ای که مخصوص نقاشیهای او ساخته‌اند قرارداردو آزادشدن روح را از قید ماده نشان میدهد.

و زباندار نشان داده است و **دوستویوسکی** حیات روحانی متلاطم و سرکش روسها و اعماق و زوایا و خفایای روح طوفانی طاغی و یاغی آنهـا را با خامهٔ معجزآسا و زبان سهل و ممتنع خود مجسّم ساخته است و **چخوف** با قصه‌های پرمغز و ساده وکوتاه خود که رباعیّات خیام را بنظر میآورد ما را وارد صحنه‌های زندگانی درونی وداخلی هموطنان خود مینماید که درواقع آدم بیگانه ونامحرم حق ورود بانجارا نباید داشته باشد و **تورگنیف** مارا با زندگانی طبقات بالا یعنی با اعیان و اشراف و ملاکین و متمولین ملت روسیه و احیاناً باجوانان بیزار و انقلابجوئی‌که ازآن محیط برمیخیزد آشنا میسازد**گورکی** (مارکسیم گورکی) نویسندهٔ مردم بینوا ورنج کش ورنجکشته و بی‌یار ویاور روسیّه است و چون خودش هم ازهمان مردم بوده و در میان همان مردم بزرگ شده است وازطرف دیگر چون اکثریت مردم روسیه بلکه میتوان گفت تمام مردم آن سرزمین باستثنای عدّهٔ معدودی که خودرا اولیاء امور وسران ملّت و شرفای مملکت میخواندند و باسم قیصر و خدا مال مردم را میخوردند و چاق میشدند وآروق زنان بمردم بیچاره که درواقع ولینعمتهای آنها بودند افاده میفرختند از همین فقیر و فقرای پریشان روزگار تشکیل مییافت پس‌میتوان گرکی‌را نویسندهٔ واقعی تمام ملّت روس دانست واگرکسی بخواهد واقعاً بکیفیّات واحوال مردم روسیهٔ آنزمان که بسیار شباهت باحـوال و اوضاع مردم مملکت ایران خودمـان دارد آشنا بشود باید کتابهای گورکی را بخواند تاهم برأی العین اسباب و موجباتی را که مقدمهٔ انقلاب بزرگ بالشویکی گردید واین سیل جهانگیر را بسوی دنیا روان نمود مشاهده نماید[illegible] از لطافت طبع وفصاحت جانپرور این‌نویسندهٔ خداداد که بمکتب‌نرفته نکته‌آموز صدها مُدرّس گردیده لذت ببرد .

لابد درروزنامها خوانده‌اید، که گورکی بالنین و استالین خیلی نزدیك و آشنا بوده‌است وچه‌بسا برادروار باهم تنهانشسته دردِدلها میکرده‌اند وپس‌از مرگ گورکی و توسعهٔ بساط حکومت کمونیستی درروسیه برای گورکی احترامات زیاد قائل‌شدند و درواقع اورا نویسندهٔ بزرگ انقلاب روسیه دانستند و کتابهای او را ملیون ملیون بخرج دولت بچاپ رساندند و درمیان مردم توزیع نمودند بطوریکه میگویند پس از

کتابهای مذهبی تورات وانجیل و قرآن هیچ کتابی در دنیا باندازهٔ کتابهای گورکی بچاپ نرسیده و درمیان مردم پخش نشده‌است و باید امیدوار بود که در مملکت ما هم هرکدام‌از آنها که تابحال بفارسی بترجمه نرسیده بهمت جوانان باذوق‌وباهمت بترجمه‌برسد که هموطنان ما نیزبااین نویسندهٔ بزرگ وبااین روح شجاع و پرشهامت آشنابشوند.

حالا برسیم بموضوع اصلی این مقاله :

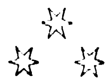
بسیاری ازوقایع زندگانی‌گورکی را که خودش درضمن کتابهایش آورده است میدانیم و کسانی که کم‌وبیش بااین نویسندهٔ آدم دوست و آزادی پیشه و عدالت پرور آشنائی دارند میدانند که گورکی چه‌مراحل سختی‌را درزندگانی خودگذرانده‌است و ازراه چه شغلهای گوناگونی که ازآنجمله است مثلا نانوائی و حمالی ودوره گردی نان خورده است وبا چه مشکلاتی روبروشده تا آن روزی کــه در سن بیست سالگی سینهٔ رنجدیدهٔ خودرا هدف گلوله‌ای ساخت که‌هرچند جوان ناکام‌را بقبرستان‌نفرستاد ولی ریتین اورا مریض وعلیل ساخت چنانکه تاآخر عمر اورا آزار داد وزندگانی‌را درکام او تلخ ساخت .

درسال ۱۹۱۳ میلادی یعنی یکسال قبل‌ازظهور جنگ عمومی اول‌که گورکی برای تقویت مزاج در ایطالیا و درشهر کاپری میزیست بالاخره در مقابل اصرار وابرام دوستان و دوستدارانش حاضرشد کــه شرح احوال طفولیت خودرا هم برشتهٔ تحریر درآورد و کتابی را نوشت که اینک موضوع این‌مقاله است .



اسم واقعی اوماکسیم گورکی نیست والکسی پشکوف است وپدرش درجوانی درشهر بالاخان بمرض وبامرده‌است و دورهٔ طفولیت‌را درخانهٔ پدر بزرگ مادری‌خود گذرانده که بشغل رنگرزی مشغول بوده است و کتاب « دورهٔ طفولیت من » راجع بوقایع و حوادث زندگانی بسیار سخت وانزجارآمیز گورکی است دراین‌خانه‌ای که مانند کشکول درویشان گاهی پراز طعام و نعمت و زمانی‌ازهمه چیز خالی بوده است . مقصود ما در اینجا شرح بدبختیهای گورکی در این خانه‌ای که از بزرگ و کوچک (باستثنای مادر بزرگ و یکدو نفر دیگر از بستگان آنها) همه اشخاص بی‌عاطفه و

پرشقاوت وطماع و خسیس بوده‌اند نیست وتنها بذکر پاره‌ای ازنکات و مطالبی که در ضمن مطالعهٔ کتاب یادداشت نموده‌ایم قناعت خواهد رفت .



طفولیت گورکی درشهر « نیژنی » گذشته است . قبل از رفتن بآن شهر درطبقهٔ بالای منزلشان ایرانیها منزل داشته‌اند ودرباب آنها مینویسد که «ریشو وسیاه چرده» بوده‌اند . میگوید دلم نمیخواهد از بدرفتاری و بدجنسی کسان مادرم زیاد حرف بزنم « ولی حقیقت را باید بالای ترحم و عاطفه قرار داد» .

روزی پدر بزرگش باو میگوید که خودت را حاضر بساز کـه روز شنبه (۱) میخواهم بتو شلاق بزنم . گورکی کـه تا آنوقت کتك نخورده است درست معنی این حرف را نمیفهمد و میگوید : «درگوشه‌ای رفتم وبنای فکر کردن را گذاشتم وپیش خود گفتم معنی شلاق زدن لابد رویهم چیدن لباسهائی است که برای رنگ کردن میآورند چون زدن وشلاق‌زدن‌را منحصر باسب وسگ و گربه میدانستم وشنیده بودم که درحاجی طرخان پلیسهای نظمیه ایرانیها را میزنند و خودم هم درحاجی طرخان چندبار دیده بودم که ایرانیها را کتك میزنند ولی هرگز ندیده بودم کـه بچه هـای کوچك را بزنند» .



گورکی دو دائی داشته کـه هردو بحدِّ افراط مالدوست و بیمروت بوده اند بطوریکه مکرر برای رسیدن بمیراث پدر پیرخود درصدد قتل وهلاك اوبرآمده‌بودند و حتی یکبار یخ آبی را که در کنار شهرواقع بوده سوراخ کرده و پدر خودرا درآن انداخته بودند و اتفاقاً آن بیچاره را کـه خودش هم در قساوت وخسّت دست کمی از پسرهایش نداشته رهگذری نجات داده بود . یکی ازاین دودائی موسوم‌بوده به‌یعقوب وقدری از دائی دیگرملایمتر بوده وسه‌تارهم میزده است(۲) . وقتی‌اهل خانه چشم پدر بزرگ را دور میدیده‌اند در آشپزخانـه دورهم جمع میشده اند و یعقوب سه تار میزده

(۱) روزهای شنبه دکان رنگرزی پدربزرگ گورکی تعطیل بوده‌است. (باز خدا پدرش‌را بیامرزد رنگرزهای ما ایرانیان چه‌بسا روزهای جمعه هم‌کار میکنند .)

(۲) مقصود اسبابی است که تا اندازه‌ای بسه‌تار خودمان‌شباهت دارد وروسها « بالالایکا» میخوانند.

وحاضرین میرقصیده‌اند و آوازمیخوانده‌اند و کیف میکرده‌اند ومخصوصاً ازرقص جوانی «زیکانوك» نام که بچه‌ای سرراهی بوده ودر آن خانواده بزرگ شده وجوان خوش سیما ومشدی ودلاوری است لذت وافر میبرده‌اند. وقتی سر یعقوب کم کم گرم میشده درضمن سه‌تارزدن بنای آواز را هم میگذاشته وباصدای نازك و غیر مطبوعی که داشته عموماً تصنیفی را میخوانده که ترجمهٔ تقریبی آن ازاینقرار است :

«اگر یعقوب سگی بود ازصبح تا شام واغ واغ میکرد.»

«وای که چقدر دلم گرفته ! وای که چقدر غمینم !»

«راهبه‌ای تارك دنیا تو کوچه راه میرود»

«کلاغی رو طارمی نشسته است.»

«وای که چقدر دلم گرفته! وای که چقدر غمینم !»

«پشت بخاری سوسك سوت میزند و خرخاکیها میلولند.»

«وای که دلم چقدر گرفته ! وای که چقدر غمینم !»

«گدا پیراهنش را انداخته خشك بشود»

«گدای دیگری پیراهن را دزدید.»

«وای که چقدر دلم گرفته ! وای که چقدر غمینم !»

اگر نمیترسیدم که این مقاله زیاد دراز شود چقدر دلم میخواست شرح این مجلس رقص و آواز را که در آنوقت طبیعت واقعی ملت روس نمایان میشود یعنی همه چیزهای زشت را فراموش میکنند و بیاد عوالم پاکتر و بهتر و نورانی‌تری میافتند و روحشان ازدامگه زمین بسوی کنگرهٔ عرش بپرواز میآید برای خوانندگان «یغما» بترجمه برسانم ولی فعلا باختصار میکوشیم و آنرا موکول بموقع دیگری میداریم.



روسها خیلی مذهبی هستند ولی مردم روسیه بطوریکه گورکی نشان میدهد یکنوع مذهبی مخصوص هستند ومسیحیت آنها شباهت زیادی به بت‌پرستی دارد وگاه و بیگاه در مقابل شمایلهائی که از مسیح و مادرش مریم باسم «ایکون» در گوشهٔ

اطاقهایشان گذاشته ودرمقابل آن شب وروز شمعی یا چراغی روشن‌است زانو میزنند و درد دل میکنند و برای برآورده شدن حاجاتشان که چه‌بسا بکلی با اصول مذهب مسیح مخالفت بارز دارد دعا میخوانند و خدا و مشیّت او را در همه کار مداخله میدهند حتی وقتیکه در نتیجهٔ خرابکاری و حمق آشکار وصریح خودشان کاری خراب میشود. دریکی ازهمین مواقع است که گورکی ازربان پدر بزرگ خود میگوید: «اما خدا ازهمهٔ ما داناتراست و کافی‌است که لبخندی بزند وبا هوشترین مردم زمین ازخر احمقتر میشود» و حقاً که در اینجا حق کاملا با پدر بزرگ گورکی است.

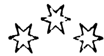


روز دیگری که پدربزرگ بانوادهٔ خود صحبت‌میدارد و گورکی ازسرکودکی حرفی میزند که اسباب تعجب پیرمرد میگردد میگوید دستش را گذاشت بروی شانهٔ من وچشمهایش‌را دوخت تو چشمهای من و گفت بگو ببینم حقه‌باز ومزوّری یا احمق وساده‌لوح؟ گفتم والله نمیدانم. گفت چطور نمیدانی. پس پسرک‌من گوش بده و فراموش نکن که‌آدم بهتراست حقه‌باز و مزوّر باشد تا ساده‌لوح چونکه‌میان حمق وساده لوحی فرقی نیست و گوسفند است که ساده لوح است».



یك روز میان گورکی وپدربزرگش صحبت از زور و قدرت بمیان میآید. گورکی‌میپرسد باباجان‌آیاروسها پرزورند. پیرمرد جواب‌میدهد«روسهائی‌هستند که زورشان زور دیواست ولی‌زور بدردنمیخورد چست‌وچالاکی‌شرطاست واّلاتوهرقدرهم زور داشته باشی‌اسب و گاو همیشه ازتو پرزورترند». گورکی میگوید آنگاه پرسیدم که چرا فرانسه‌ها باما جنگ کردند. پدربزرگ جواب میدهد کـه جنگ مربوط بدولتها و امپراطورهاست وبما مربوط نیست وما ازکارآنها نمیتوانیم سر بدر آوریم. گورکی میگوید پرسیدم اصلا این ناپلیون کی بوده‌است. پیرمرد جواب میدهد«آدم زرنگی بود که میخواست دنیا را بگیرد وکاری بکند کـه همهٔ مردم یکجور زندگی کنند ودیگر فرقی میان ارباب و نوکر نباشد و خلاصه آنکه تفاوتی فیمابین طبقات مردم باقی نماند وحتی، اسامی مردم یکی بشود ویك دین و مذهب هم بیشتر در دنیا

نباشد . حرفی نیست که این فکر احمقانه‌ای بود و دراین دنیا تنها خرچنگها هستند که مردم نمیتوانندآنهارا ازهم تشخیص بدهند والا حتی ماهیها هم باهم فرق دارند و همانطورکه جنسهای مختلف ماهیها وپرندگان چشم دیدن‌همدیگررا ندارند مردم‌دنیاهم چه‌بسا باهم میانه‌ای ندارند ...» (۱).



نکته‌ای که قدری‌اسباب تعجب‌نگارندهٔ این سطور گردید این‌است که‌درجائی که گورکی‌صحبت ازخندهٔ یکنفر ازآشنایان‌پدربزرگ خودمیکند میگوید صدای خنده‌اش شبیه بصدای سگ بود و ووغ ، ووغ ، ووغ میکرد . ازاینقرار معلوم میشود که روسها صدای سگ را ووغ ، ووغ میگویند که خیلی شبیه به واغ واغ خودمان است درصورتیکه سایر ملتهای اروپائی تا آنجائی که برنگارنده معلوم است برای صدای‌سگ اصوات دیگری دارند .

گورکی از زبان مادر بزرگش میگوید «پدر پدر تو سرباز بود وکم‌کم درجه یافت وسروان‌شدولی چون باسربازهائی که زیردستش‌بودند بدرفتاری میکردتبعیدش کردند وفرستادندش بسیبری،(۲) ونمیدانم درکدام نقطهٔ سیبری بود که پدر تو بدنیا آمده است . اسمش ماکسیم بود وبقدری زندگی برایش‌سخت بود که درهمان بچگی ازنزد پدر گریخت وسر بجنگ گذاشت وپدرش همانطورکه سگهای شکاری‌رابدنبال خرگوش میفرستند سگهای شکاری را بجستجویش فرستاد و یکمرتبه هم بقدری

(۱) گورکی اسامی ماهیهای مختلف را داده ولی چون من فارسی آنهارا نمیدانم ودرگوشهٔ این دهکده و در بالای کوه دسترسی بکتاب لغت ندارم از ذکر اسامی صرف نظر نمودم و بشیوهٔ فرهنگ نویسان خودمان که هرگیاهی را « نوعی ازگیاه » وهر حیوانی را « نوعی از حیوان » میخوانند (مگر آنکه بخواهند اطلاع بیشتری داده باشند که در آن حال یکی از صفات عمومی حیوانات راهم افزوده ومثلاً میگویند « نوعی ازحیوانات ضاره است ») من هم بجای آنکه‌اسامی ماهیهائی راکه آکل و مأکول یکدیگرند و لابد هرطفل فرنگی اسم آنها را میداند بد هم کاررا برخودآسان نموده بطور کلی گفتم « جنسهای‌مختلف ماهیها » . واقعاً جای افسوس است که باآنکه مقدار زیادی کلمات عربی و ترکی داخل زبان ما شده هنوز برای بسیاری از نباتات و حیوانات و حشرات و ماهیها و پرندگان یا لغت نداریم یا در صدد جمع کردن آنها برنیامده‌ایم که در کتابهای لغتمان وارد شود . (۲) دریك قرن پیش درروسیهٔ تزاری اگر صاحبمنصبی‌باتابین خود بدرفتاری میکرده طرد و تبعید میشده است . خدا بخواهد درمملکت ماهم امروز چنین باشد .

کتکش زد که نزدیك بهلاك بود و همسایها بزور از دستش بیرون آوردند و پنهانش کردند والا بطور یقین کشته بودش » .



حتّی مادر بزرگ گورکی هم که پیرزن مهربان و بردباری بوده و گورکی با نهایت ملاطفت ازو سخن میراند دربارهٔ امور دنیا عقایــد غریبی داشته است و از آن جمله در موقعی که ازپدر و مادر گورکی یعنی از دختر خود و داماد خود صحبت میکنند کــه چطور دخترش برخلاف میل وارادهٔ پدرش با شوهر آیندهٔ خود (پدر گورکی) آشنا شده وچطور بدون آنکه بحرف پدرش گوش بدهدخانهٔ پدری راترك گفته وخودرابنامزدش سپرده و مادرش مجبور بوده کــه از خانهٔ شوهرش (یعنی پدر بزرگ مستبد و خسیس ولئیم گورکی) قند وچای وروغن و آرد وچیزهای دیگر بدزدد و پنهانی برای آنها ببرد درباب دزدی میگوید « تاوقتی که برای خودمان نباشدجایزاست که انسان دزدی کند » .
یعنی مثلاً جایز است که انسان مختصر وجهی از صندوق مالیه یایك من جو ازسرطویلهٔ فلان حضرت اشرف ویانیم من پنبه ازانبار فلان عمدةالتجار بدزدد وباآن پول ویاوجهی کــه از فروش آن جو وآن پنبه بدست میآورد نــان خریده شب بخانهٔ فقیر وفقرای جنوب شهرطهران ببرد . گناه بگردن آنکه میگوید : درهمین باب باز گورکی درجای دیگرچنین میگوید « درحوالی شهر دزدی را کسی گناه وجنایت نمیدانست و عادتی بیش نبود وبسیاری ازمردم کاسب وخرده پاهم که شکمشان همیشه گرسنه بود برای پیدا کردن لقمه‌ای نان راه وچاره‌ای بجز دزدی نداشتند » .



گورکی دربارهٔ پدر بزرگش هم که آنهمه باوشلاق میزد (اززبان مادربزرگش) میگوید « ولی اساساً آدم بدی نبود وفقط ازآن روزی بد وبدجنس شد که تصوّرکرد که دیگرهیچکس دردنیا بزیرکی وعقل وفهم او نیست » . راستی که خدا نخواهدآدمی بطناب خود دراین چاه بیفتد .



وقتی بالاخره گورکی را بمکتب میفرستند بقدری معلم وهمشاگردها باین

طفلك فقیر سخت میگیرند کـه او را بکلی از کتـاب ومدرسه سیر وبیزار مینمایند. مینویسد که «چون لباسم که چون وصلهٔ چهارگوش زردرنگی داشت اسمم را گذاشته بودند «سرباز خشتی» ومدام مسخره‌ام میکردند و گدا و کهنه چینم می‌خواندنـد و حتّی یك روزی کـه با آنها پریدم وقتی دعوا تمام شد دسته جمعی رفتند نزد استاد وچوقولی مرا کردند و گفتند کـه ازبس لباسهایم بوی تعفّن ومستراح میدهد دیگر نمیتوانند پهلوی من بنشینند واین درصورتی بود که هرروز صبح دست ورویم‌را بدقّت می‌شستم وبهترین لباسم‌را برای رفتن بمدرسه میپوشیدم».



گورکی شرح جدا افتادن خودرا از خانهٔ پدر بزرگ که درواقع از آن روز ببعد دورهٔ سرگردانی وبیکسی و آوارگی او شروع میشود از اینقـرار نقل میکند. میگوید «پدربزرگم پیر شده بود و کم کم خانه‌وزندگی‌خود را فروخته فقیر و گدا وبی‌چیز شده ودرنتیجهٔ این احوال خسّت و لئامتش بجائی رسیده بود کـه قابل تصوّر نیست وچون چشمهایش‌هم ضعیف شده ودستهایش‌رعشه پیدا کرده بود اغلب وقتی‌باانبر چوبی بلندی که داشتیم‌میخواست آتش بخاری‌را بهم بزند دستهٔ‌انبر بدر ودیواروپنجرهٔ اطاق بند میشد وحتّی روزی شیشهٔ پنجره را شکست وپیر مرد ازین پیش‌آمد بقدری داشکسته وبیچاره‌شد که درگوشه‌ای نشست وبنای گریه‌را گذاشت وبمحض اینکه‌از اطاق بیرون رفت کارد آشپزخانه‌را برداشتم ومقداری ازدسته انبر چوبی‌را بریدم‌ولی وقتی‌پدربزرگم برگشت ومتوّجه کاری که کرده‌بودم گردید بنای غرولند را گذاشت وگفت ای تخم شیطان بدذات این‌چه غلطی بود کـه کردی ای کاش اقلاً باارّه بریده بودی تاقطعه‌های آنرا که بکار ساختن خمیر گرفتن میخورد میفروختیم وچون چندی پس‌از آن مادرم هم مرد چند روز پس ازختم مادرم که باپدر بزرگم تنها مانده بودیم گفت آلکسی پسرکم تو مدالی نیستی که بتوانم بگردنم آویزان کنم ودیگر نباید زنجیر پای من باشی ونان‌مرا بخوری. دروازهٔ دنیا گشاد است برو که ترا بخدا سپردم ودررا باز کرد ومرا بیرون انداخت»

درآن موقع گرکي طفلي بود دوازده ساله.

میگوید دلم نمیخواهد از هموطنانم بدگوئی کنم و شرح صفات رذیله و بیرحمی‌ها وشقاوتهای آنهارا که خودم شاهد و ناظر آن بوده‌ام بنویسم ولی «حقیقت‌را باید بترحّم مقدّم داشت » . میگوید : « وقتی بفکر این اعمال وافعال وحشت زائی که باورکردنی نیست وازصفات مختصهٔ روسهاست میافتم گاهی بخود میگویم شاید بهتر باشد که در آن خصوص حرفی نزنم ولی بااطمینان روز افزونی بخود جواب میدهم که لازم است بگوئی چون اینها همه‌عین حقیقت است وحقایق زننده وزشتی است که تابامروز بزبان نیامده ودرمیان مردم شایع نگردیده است واینها حقایقی‌است که باید شناخت وریشه وعلل آنهارا تشخیص داد تابتوان آنهارا ریشه کن کرد واز نهاد مردم بیرون کشید و کوشش را بجائی رسانید که حتّی خاطرات این اعمال و افعال موحش و مدهش که زندگانی ملّت بیچاره‌ای را (که بخودی‌خود بامصائب زیاد دیگری‌نیزدست بگریبان است) لکّه‌دار ساخته است محو ونابود گردد » .

« حقیقت بالای ترحم‌است »

شکی نیست کـه هموطنان مانیز باید باین دستور فرخنده عمل نمایند وبجای اینهمه ستایشهای بی‌اساسی که ازخود و گذشتهٔ خود مینمایند چندی نیزاز باد دادن وحلاّجی پنبهٔ کهنه لحاف مندرس نیاکان دست کشیده ببدبختیهای مزمن خود دقیق شوند باشد که باخواست پروردگار دوائی برای این دردهائی که بنظر بی‌درمان میآید بدست آورند .

سیلس ماریا (سویس) روز آخر ماه اوت ۱۹۵۳

